نشریه‌ی دانش‌آموزی ● دبیرستان شهید یعقوبی ● اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۵

وطن از تن

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا نیک زاد

سردبیر،نویسنده،
ویراستار،
گرافیست

فهرست مطالب:

۱◉نقل قول-سخن سردبیر-سرمقاله
۲◉آن سوی میز- اگر قهرمان ها نبودند
۳◉حکایت – فداکار، درست مثل یک پلیکان
۴◉باز موشک با ترانه
۵◉حسینی واقعی
۷◉از میان تاریکی، دستی پیدا شد
۸◉مصاحبه
۹◉اخبار مدرسه

هستی توفیقی

نویسنده

ثنا کاظمی

مصاحبه گر،عکاس

رهبر ما همان کودک دوازده ساله ایست که با نارنجک خود را به زیر تانک دشمن می اندازد.

امام خمینی(ره)

"وطن، تنها مکانی نیست که در آن به دنیا آمده ایم، بلکه سرزمینی است که برای حفظ آن جان می دهیم."

شهید مطهّری

سخن سردبیر: شاید ساختن این مجله برای ما یکی از سخت‌ترین و پرچالش‌ترین کارها بود؛ نه به این دلیل که یافتن مطلب یا انتخاب عنوانی مناسب دشوار باشد، بلکه به این خاطر که در کشور عزیزمان نمونه‌های فراوانی از ازخودگذشتگی و ایثار وجود دارد؛ نمونه‌هایی آن‌قدر ارزشمند و الهام‌بخش که انسان می‌ماند کدام را انتخاب کند و در این چند صفحه بگنجاند.از همین رو، ساده‌ترین آرزوی ما داشتن چند صفحه‌ی بیشتر بود تا بتوانیم قهرمانان بیشتری از این سرزمین را به شما معرفی کنیم؛ سرزمینی که بخش بزرگی از آبادانی و سربلندی‌اش را مدیون همین انسان‌های فداکار است.قهرمانانی که همه چیز را در نظر داشتند، جز منافع خودشان.

سرمقاله: ایثار، ازآن کلمه هایی است که همواره هویّتی مبهم داشته است ؛بیخود سعی نکنید که کامل درکش کنید . هنگام ازخودگذشتن ، حسی غریب سراغمان می آید و یقه مان را می گیرد ،حسی که نمی دانیم الان با کوشش ودست وپا زدن برای دیگری و به کام دیگری چه به ما می رسد جز رنج وعذاب تنمان ؟! تااینکه دراین هیاهو یک حس ناشناس دیگر می آید وحال روحمان را خوب می کند ،گویی که مادری دست نوازش برسر فرزند می کشد. پس یک پیشنهاد، سعی کنیدازاین نعمت بی نصیب نمانید . ایثاری که این روزها درهمه جا پیدا می شود ، ازپشت لانچرها تا پای خیابانها .

در این گیتی، از دیرباز تا روزگار مدرن امروز، بیشترِ اعمال و تلاش‌های بنی‌بشر بر مدار معامله استوار بوده است؛ مَعامله‌ای که هرچه سودآورتر و چرب و چیلی‌تر بوده، دل‌انگیزتر و رضایت‌بخش‌تر جلوه کرده است. در این میان، ایثار راهی دیگر برگزیده و برخلاف جریان منظم و خط‌کشی‌شده‌ی این رودخانه شنا کرده است؛ نه سودآور بوده، نه پرزرق‌وبرق و نه حتی پرطرفدار. با این همه، به گمان من، بهترین معامله‌ها همین است؛ چراکه آن‌سوی میز، ربّ‌العالمین نشسته است. آنگاه که امام خمینی سالیان‌سال در بند اسارت و تبعید، با تمام وجود برای سرزمینش ایستادگی کردَ و در سخت‌ترین شرایط و زیر فشار حکومت شاهنشاهی، دل را پیشاپیش خویش به میدان فرستاد، ربّ‌العالمین را آن‌سوی میز می‌دید. آن زمان که امام خامنه‌ای سی‌وشش سال در خط مقدم رهبری، ریش سپید می‌کرد و می‌گفت: «برایم رنج‌آور است که به روشی جز شهادت، چون تصادف یا بیماری، از دنیا بروم»، و آن‌چنان خالصانه کوشید که فرشتگان بهشت برایش از آن‌شربت آوردند، باز هم نگاهش به همان سوی میز بود؛ و اکنون نیز در برابر دیدگان رهبرمان، مجتبی‌ای که با وجود داغ پدر و عزیزانش، این مسئولیت بزرگ را پذیرفته است، جز ربّ‌العالمین نیست. ایثار اما تنها در قامت رهبران و صاحبان مقام معنا نمی‌یابد. لازم نیست کسی حتما در جایگاه بلندمرتبه‌ای باشد تا از خویش بگذرد. تو نیز می‌توانی هم‌چون آن دهقان فداکار که با نفس‌های بریده و گام‌هایی شتابان، همچون یکَ دونده‌ی استقامت برای نجات قطار و مسافرانش شتافت، قدم در راه ازخودگذشتگی بگذَاری. به‌راستی درهای ایثار، همچون درهای رحمت، همواره به روی بندگان گشوده است؛ کافی است چشم دل بگشایی و آن‌ها را ببینی.

«اگر قهرمان‌ها نبودند...»

«یک دقیقه چشم‌هایتان را ببندید. تصوّر کنید اگر در لحظات حساس تاریخ ایران، کسی از جانش نمی‌گذشت، چه می‌شد؟ شاید حالا هیچ‌کدام از ما اینجا نبودیم. ایثار، نخی است که تاریخ ایران را به هم وصل نگه داشته. حالا نوبت توست؛ اگر در تاریخِ شخصی خودت یک قَهرمان بودی، برای حفظ چیَزی که دوستش داری، حاضری از چهَ چیز بگذری؟

حکایت

حاتم را گفتند: بخشنده‌تر از خود دیده‌ای؟ گفت: آری! مردی که دارایی‌اش تنها دو گوسفند بود. یکی را شب برایم ذبح کرد. از طعم جگرش تعریف کردم. صبح فردا جگر گوسفند دوم را نیز برایم کباب کرد. گفتند: تو چه کردی؟ گفت: پانصد گوسفند به او هدیه دادم. گفتند: پس تو بخشنده‌تری. گفت: نه! چون او هرچه داشت به من داد، اما من اندکی از آنچه داشتم به او دادم.

فداکار؛ درست مثل یک پلیکان

آیا می دانید یکی از نمادهای مقدس در آیین مسیحیت پلیکان است؟ دلیل آن این است که درصورت نبودن غذا، پلیکان نوک خود را به گوشتش فرو می برد و از آن جوجه های خود را تغذیه می نماید. ما اغلب قادر به درک نعمت هایی که داریم نیستیم.

داستانی وجود دارد که در آن پلیکانی در یک زمستان سخت از گوشت خود جوجه هایش را تغذیه کرد و هنگامی که عاقبت از شدت ضعف جان داد، یکی از جوجه هایش به دیگری گفت:«بالاخره خلاص شدیم! از غذای تکراری، خسته شده بودم.»

غذای تکراری! این عبارت برایتان آشنا نیست؟!

باز موشک با ترانه

نه نه نه، تاریخ من یکی نه. من تحمّل این یک حادثه رو ندارم؛ آخر بی‌انصاف آنها هنوز الفبا را کامل ازبر نیستند. برو به زمان دیگری و این بلاها را آنجا دربیاور، بگذار کمی از داغ تلخ ما را به دوش بگیرند. آری می‌دانم، شعر میرفخرایی بسی تغییر می‌کند: باز موشک با ترانه، با خسارت‌های فراوان می‌زند بر مدرسه‌ها... عوض بشود که بشود؛ مگر حتما باید همه‌ی ما درحال بازی و ورجه وورجه در گل و لای جنگل‌های شمال همان "باز باران با ترانه‌ی شاد" را بخوانیم؟! یا اگر هم خواستی برو ۵۷، بگذار منصور تهرانی هم یه تکونی به خودش بده : یار دبستانیِ من، با من و همراه منی؛ خمپاره ها بر سر ما، همسفر راه منی؛ حک شده اسم مَن و تو، توی لیست این شهدا، ترکش آمرَیکای پلید مونده هنوز رو تن ما. بگذار ملودی‌اش غمگین شود، مگر وحی منزل است که همه‌ی چیزهای مانَدگار شاد باشند؟ مرحبا، عظیمی نژاد هم می‌تَواند وصله پینه ای روی این زخم سوزناک بزند، می‌دانم که او هم ترانه‌اش را تغییر می‌دهد، حتی به قیمت جایگزینی با نام مقدس مادر. چه دردناک است که این‌بار مادر برای فرزندش می‌خواند: کاشکی می‌شد بهت بگم چقدر صدات رو دوست دارم، چقدر مثل بچگیات لوس بازیات رو دوست دارم، سادگیات رو دوست دارم، حرف زدنات رو دوست دارم، چادر نماز زیر لب خدا خدات رو دوست دارم؛ قلبم، بچه‌ام. این ها پیشنهادات من است، خوَد دانی؛ هرکجا می‌روی بدان که موسیقیِ شادش سراسر ناله می‌شود و فغان. شاید اندکی از سوگ بی‌پایان این اندوه رَا پرده‌های موسیقی زیر آغوششان محو کنند. حادثه‌ی مَیناب خیلی بی‌رحم رنج‌آور است زیرا خط زمانش را با کاردی سبک و تیز به دو نیم می بُرّد: قبلِ شاد و بعدِ غمناک، یا قبلِ غمناک و بعدِ غمناک تر. بعد از آن هرچه پیش‌آیَد، ناخوش آیَد.

لطفا اسکن کنید

حسینی واقعی

یکی از روحانیون؛ از قول شخصی که پدرش از زرگرهای قدیمی بود؛ نقل می کرد: که ایشان می گفتند: پدرم در سال ۴۰ از دنیا رفت و من شش ماه بعد از وفاتش به دنیا آمدم. در شش سالگی که کمی خواندن و نوشتن آموختم، تازه فهمیدم آن شعری که پدرم وصیت کرده بود تا بر سنگ قبرش بنویسند مفهومش چیست: «در بزم غم حسین، مرا یاد کنید».بعدها و در جوانی همیشه کنجکاو بودم که آیا پدرم حقیقتا حسینی بوده؟!... تا اینکه روزی در سنین حدود بیست سالگی در کوچه می رفتم که مردی حدوداً پنجاه ساله که نامش حسین بود و فهمیده بود من پسر حاج عباسعلی هستم ناگهان مرا در آغوش گرفت و سر بر شانه ام گذاشت و گریست و گریست...!وقتی آرام شد، راز گریستن خودش را برای من این گونه تعریف کرد:در جوانی؛ چند روز مانده به ازدواجم؛ گرچه آهی در بساط نداشتم ولی دلم را به دریا زدم و با نامزد و مادر زنم به مغازه زرگری پدرت رفتیم و یواشکی به پدرت ندا دادم که پولم کم است، لطفا سرویسی ارزان قیمت و کم وزن به نامزدم نشون بده، طوری که مادرزن و همسرم متوجه نشوند.اما از قضا، نامزدم، سرویس طلای زیبا و بسیار گرانی را انتخاب کرد. من که همینطور هاج و واج مانده بودم که چه کار باید بکنم، ناگهان پدرت گفت:حسین آقا! قربان اسمت، با احتساب این سرویس طلایی که نامزدت برداشت، الباقی بدهی من به شما از بابت اجرت بنّایی که در خانه مان کردی، صد تومان (به پول آن زمان) می شود و سپس صد تومان هم از دخل در آورد و به من داد!

من همینطور هاج و واج پدرت را نگاه می کردم و در دلم به خودم می گفتم کدوم بدهی؟! کدوم بنایی؟! من که طلبی از حاجی ندارم!بالاخره پدرت پول طلا را نگرفت که هیچ، بلکه صد تومان خرج عروسی ام را هم داد و مرا آبرومندانه راهی کرد.گذشت و گذشت تا اینکه بعد از مدتها شنیدم حاجی عباسعلی در سن چهل و یک سالگی پس از آمدن از سفر کربلا از دنیا رفته. آمدم خانه خیلی گریه کردم و برای اولین بار به زنم راز خرید طلای عروسیمان را تعریف کردم.وقتی همسرم شنید که حاجی طلاها را در موقع ازدواجمان مجانی به او داده، زد زیر گریه و آن قدر ناله کرد که از حال رفت!وقتی زنم آرام شد از او پرسیدم: تو چرا این قدر گریه می کنی؟و همسرم با هق هق گریه این گونه جواب داد: آن روز بعد از خرید طلا، حاجی فهمید که ما هم فقیریم، چون چادر مادرم وصله دار بود، لذا شاگردش را به دنبال ما فرستاده بود تا خانه ما را یاد بگیرد. شب که شد دیدیم حاجی به در خانه ما آمده و در می زند!من و مادرم رفتیم و در را باز کردیم و حاجی بی آنکه به ما نگاه کند که مبادا ما خجالت بکشیم، پولی را در پاکت به مادرم داد و گفت: خرج جهاز دخترتان است، حوالۀ آقا امام حسین علیه السلام است؛ لطفا به دامادتان نگویید که من دادم.تا همسرم این ماجرا را تعریف کرد باز هر دو به گریه زار زدیم که خدایا این مرد چه رفتار زیبایی با ما کرده، به گونه ای که آن روز پول طلا و خرج عروسی مرا طوری داد که زنم نفهمید و خرج جهاز زنم را طوری داد که من نفهمیدم!وقتی این ماجرا را در سن بیست سالگی از زبان حسین آقا (کهنه داماد) شنیدم فهمیدم که پدرم، همان گونه که در عزای امام حسین علیه السلام بر سر می زده، دست نوازش بر سر یتیمان هم می کشیده؛ همان گونه که در مراسم عزاء بر سینه می زده، مرهمی به سینه دردمندان هم بوده و همان گونه که برای عاشورا سفره نذری می انداخته، هرگز دستش به مال مردم آلوده نبوده و یک حسینی... حسینی راستین بوده است...

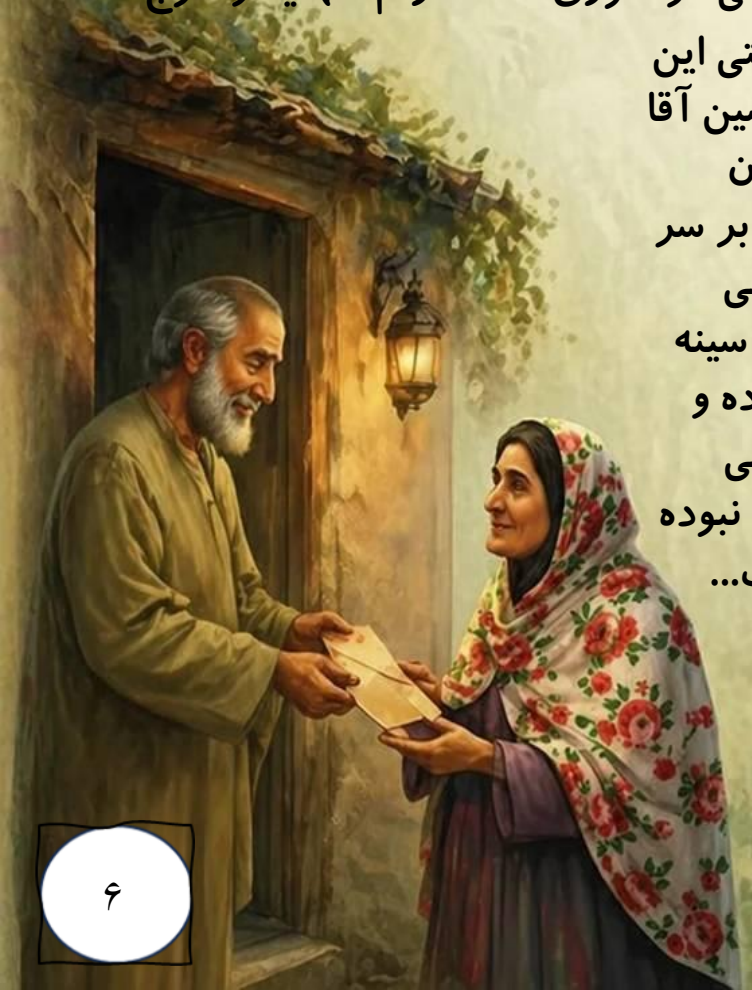

از میان تاریکی، دستی پیدا شد

من «هلیا» هستم، هفت ساله. آن شبی که همه چیز تاریک شد، فقط یک چیز یادم مانده: صدای شکستن شیشه‌ها و بعد سکوتی که ترسناک‌تر از هر صدایی بود. مامانم در پناهگاه مدرسه بود. من اما توی خانه ماندم؛ چون داشتم عروسکم را از زیر تخت پیدا می‌کردم که ناگهان صدای آژیر بلند شد. در خانه گیر کرده بود. نتوانستم بازش کنم. پشتش نشستم و گریه کردم. هر از چند دقیَقه، صدای انفجاری دور یا نزدیک می‌آمد. نور برق قطع شده بود. فقط صدای نفسم را می‌شنیدم که تند و کوتاه شده بود.یک لحظه احساس کردم تنها آدم روی زمینم.تا این‌که صدای کوچکی از بیرون آمد؛ صدایی آرام و مطمئن:«هلیا؟... عزیزم اینجایی؟»گریه‌ام بند آمد. کی من را صدا می‌زد؟ من که کسی را آن اطراف نمی‌شناختم...بعد نور خیلی ضعیفی از بین ترک دیوار داخل اتاق افتاد. یک چراغ‌قوه‌ی کوچک. بعد یک دست. و بعد صورت یک خانم خسته اما مهربان.گفت: «من خانم نادری‌ام. بیا عزیزم، بیا بریم پیش مامانت. ترسیدی؟»فقط توانستم سرم را تکان بدهم. او آرام دستم را گرفت؛ دستش گرم بود، انگار گرمای دستش ترس را از من بیرون می‌کشید.از کوچه‌ی تاریک رد شدیم. صدای سوت چیزی در آسمان پیچید. او ناگهان من را بغل کرد و گفت: «سرتو بذار روی شونه‌م. فقط منو بغل کن، عزیزم.»بعد موج انفجار ما را پرت کرد روی زمین. آجرها ریختند، دود بلند شد. خانم نادری خم شده بود روی من... من را محکم گرفته بود... و فقط زیر لب می‌گفت: «هیچ‌چیزی نمی‌شه... منُ هستم.»

وقتی بالاخره به پناهگاه رسیدیم، مردم با دیدنمان شروع کردند به اشک ریختن. مامان دوید بغلم کرد و گفت: «هلیا! دخترم! خدا تو رو برام نگه داشت...» من اما فقط به خانم نادری نگاه می‌کردم. چراغ‌قوه‌اش هنوز در دستش بود. لرزش داشت... اما لبخند می‌زد. آن شب فهمیدم که قهرمان‌ها همیشه لباس مخصوص ندارند. گاهی فقط یک پرستار خسته با یک چراغ‌قوه‌ی کوچک‌اند... کسی که در بدترین تاریکی، دنبال یک دختر بچه می‌گردد تا او را به خانه برساند.

مصاحبه گر:
ثنا کاظمی

مصاحبه با:
سرهنگ عزت الله ثابت

سلام پدر بزرگ.درابتدای مصاحبه ازتون درخواست دارم که خودت را معرفی کنی و بگویید در کدام گردان و عملیات جنگ تحمیلی حضور داشته اید؟

سلام دخترم. من سرهنگ عزت‌الله ثابت هستم. در لشکر۳ امام علی در کرمانشاه و اهواز حضور داشتم. و در عملیات شعیب، والفجر ۸ و عملیات مرصاد خدمت کرده‌ام.

پدر بزرگ این جهادگر اصفهانی براستی یک ایثارگر واقعی بود با آنکه جانش در خطر بود اما برای انجام این کار بزرگ پیشقدم شد.به نظر شما حالا که نقش نیروهای زمینی در جنگ ها کمرنگ تر شده،وظیفه ی ما در برابر تجاوزات دشمن چیست؟

من از تک تک مردم دلیر و شجاع ایران میخواهم همیشه در میدان و صحنه حضور داشته باشند. همین باعث قوت قلب به نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران میشود.

بسیار عالی! در این ایام من دوست دارم خودم را جای یکی از رزمندگان بگذارم که با جان و دل برای خاک جنگید تا ذره ای از این خاک به دست دشمنی نیفتد و ما امروز این آرامش را مدیون فداکاری آن ها هستیم. میتوانید یک خاطره از آن دوره در ارتباط با ایثار بگویید؟

باعث افتخارم است که برایت از رزمندگان شجاع آن دوره بگویم. در سال۶۵ ، ما برای تسلط به خاک عراق باید بالای یکی از کوه های ماموت عراق می‌رفتیم تا بتوانیم تانک‌ها و انبار مهمات عراقی ها را مورد هدف قرار دهیم تا آن ها نتوانند با تانک‌هایشان وارد خاک ایران شوند. برای بالا رفتن از آن کوه، باید راهی پیدا می‌کردیم، اما آن کوه خیلی شیب تند و خطرناکی داشت و ممکن بود هر راننده ی بولدوزر که برای باز کردن راه میرود، چپ کند و جانش را از دست دهد. اما یک جهادگر اصفهانی داوطلب شد این راه مارپیچ و خطرناک را برای ما باز کند.او با موفقیت راه را باز کرد و ما با رفتن به بالای کوه، مهمات و تانک های عراقی را از بین بردیم. شجاعت این جهادگر اصفهانی ستودنی بود.

پدر بزرگ به نظرت حضور مردم در جنگ هشت ساله و رمضان تاثیری بر پیروزی این انقلاب اسلامی دارد؟

بله. اگر مردم در میدان و صحنه حضور نداشته باشند جهان فکر می‌کند کسی پشت این نظام نیست، موشک هایی که ایران به آمریکا و اسرائیل می‌زند یک طرف و حضور مردم پرشور و غیور یک طرف. ما ملت ایران تا آخرین قطره‌ی خونمان می‌جنگیم و نمی‌گذاریم ذره‌ای از این خاک با ارزش از دست برود.

اگر همین الان میتوانستید با رهبر شهیدمان ملاقات کنید،به او چه میگویید؟

امام تو شهید زنده ی ما هستی، و ما سربازان ولایت تو هستیم و با جان و دل راهت را ادامه خواهیم داد.

اخبار مدرسه: حضور دانش آموزان و عوامل مدرسه در تجمعات مردمی شبانه و کمک در موکب ها مدرسه ی شاهد شهید یعقوبی- اردبیل

مرا نیست زین گفته خوش‌تر به یاد
چو ایران نباشد تنِ من مباد